

# رفتم گُلّات بچینم

مجید نفیسی



مینویسم تا در کنار تو باشم عزت! امروز سالگرد مرگ توست. پانزده سال پیش قلب تو از تپش ایستاد. اثر آن را حس کردم و زمین برای من از جنبش افتاد. غروب بود. سکه‌ی سخت فلزی پایین افتاد و من صدای پدر را شنیدم: "او با ما حرف زد. اول کسی اسم مرا پرسید و بعد او با ما حرف زد." به یاد نمی‌آورد که تو چه گفته بودی. من نفس عمیقی کشیدم. هوا پر بود از دود کامیون‌های دروازه قزوین.

## وصیت نامه

مینویسم تا در کنار تو باشم عزت! امروز سالگرد مرگ توست. پانزده سال پیش قلب تو از تپش ایستاد. اثر آن را حس کردم و زمین برای من از جنبش افتاد. غروب بود. سکه‌ی سخت فلزی پایین افتاد و من صدای پدر را شنیدم: "او با ما حرف زد. اول کسی اسم مرا پرسید و بعد او با ما حرف زد." به یاد نمی‌آورد که تو چه گفته بودی. من نفس عمیقی کشیدم. هوا پر بود از دود کامیون‌های دروازه قزوین. گفتم: "میدانم. او دیگر نیست. قلبش از حرکت ایستاده." بعد به کجا رفتم؟ نمیدانم.

دو روز بعد پیرمرد را در پارک میدان راه آهن دیدم. پیاده رو پر بود از پناهندگان جنگ با بقچه‌های بزرگشان. "وصیت نامه" ات را به دستم داد و من می‌گریستم. امروز رفتم "کین کوز" تا روی آن روکش پلاستیکی بکشند. داشت پاره میشد. آن را با نوار چسب چسبانده بودم. البته نسخه‌ی اصلی نیست. پیرمرد، فتوکپی آن را به من داد. دست خط ات بی‌عیب است. نقطه‌ها همه واضحند و در آن لرزش مرگ دیده نمیشود. آیا قبل از نوشتن آن را در ذهن پرورانده بودی؟ در سطور آن، خط روشنی میان مرگ و زندگی کشیده‌ای. بی‌دلیل نیست که چنین پررنگ و خوانا نوشته‌ای:



نام: عزت طبائیان  
نام پدر: سید جواد  
شماره شناسنامه: ۳۱۱۷۱  
سلام

زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا میرسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال میکنم. وصیتی خاص ندارم، ولی میخواهم بگویم که زیبایی های زندگی هیچ گاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند.

پدر و مادر عزیزم سلام

در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه دستهای پینه بسته ی پدرم و صورت رنج کشیده ی مادرم را فراموش نمیکنم. میدانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به هر حال روز جدایی لحظه ای فرا میرسد و این اجتناب ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را میبوسم. به خواهران و برادرانم سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید. دوستشان دارم. در نبودن من اصلا ناراحتی نکنید و به خود سخت نگیرید. سعی کنید با همان مهر و محبت همیشگی تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا میگیرند سلام برسانید.

شوهر عزیزم سلام

هر چند که زندگی کوتاهی داشتم و مدت بسیار کمی زندگی مشترک داشتیم ولی به هر حال دوست داشتم که بیشتر میتوانستیم با هم زندگی کنیم ولی دیگر امکان ندارد. از راه دور دست تو را میفشارم و برایت آرزوی ادامه ی زندگی بیشتری را میکنم هر چند که فکر میکنم هرگز وصیت نامه مرا نبینی. با درود به تمامی کسانی که دوستشان داشتم و دارم و خواهم داشت.

خدا حافظ

عزت طبائیان

۱۷/۱۰/۶۰

چقدر وقت داشتی که آن را تمام کنی؟ آنها تو را به "اتاق وصیتنامه" میبرند - جایی شبیه برزخ دانته و از تو میخواهند که "وصیتنامه" ات را بنویسی. تصور میکنم که فقه اسلامی به محکومین به مرگ اجازه وصیت کردن داده است. آیا این قاعده از حق مالکیت و ارث سرچشمه گرفته؟ انگیزه ی آن هر چه میخواهد باشد، اما من نتیجه ی آن را تحسین میکنم: سندی از آخرین لحظات زندگی تو.

این سخن من غیرمکتبی مینماید، اما مطمئن هستم که در آن اتاق، اصول آرمانی برای تو ارزش مطلق داشت و تو به خاطر آن زندگیت را فدا کردی. شاهد من این سه مورد در وصیتنامه ی توست: نخست - تو

باور داری که زندگی "زیبا و دوست داشتنی" ست، اما نمیخواهی از یاد ببری که مرگ نیز به طور "اجتناب ناپذیر" خواهد آمد. بنابراین این طول زندگی آنقدر مهم نیست که عرض آن و تو زندگی را فقط به شرطی انتخاب میکنی که بتوانی در آن از عمر خود "حداکثر بهره" را بگیری. دوم - از "دستهای پینه بسته ی پدر" و "صورت رنج کشیده ی مادر" حرف میزنی و آنها را به خاطر خصوصیات کارگری شان میستایی. سوم - "نامه ات را با این جمله تمام میکنی: با درود به تمام کسانی که دوستشان داشته، دارم و خواهم داشت." تو در آستانه ی مرگ هستی و با این وجود باور داری که حتی پس از مرگ هم به دوست داشتن قهرمانان آرمانی خود ادامه خواهی داد. تو میمیری اما آرمان تو زنده خواهد ماند.

در وصیتنامه ی تو یک عبارت هست که نمیتوانستم از لحاظ آرمانی توجیه کنم. حتی از ترس رفقا، نزدیک بود آن را پاک کنم. قبل از امضاء نوشته ای: "خداحافظ" و من آرزو میکردم که تو عبارت دیگری انتخاب کرده بودی که آب و رنگ مذهبی نداشت. در جامعه ای که دین در آن فرمانروایی میکند، شگفت آور نیست که "الحاد" به صورت شعار شورش درمیآید.

اصول آرمانی تغییر میکند ولی وجدان فردی باقی میماند. تو در برابر کسانی که میخواستند شخصیت فردی ات را خرد کنند ایستادی و برای من که تنها میتوانم یکی از مجریان وصیت تو باشم، میراثی گرانبها به جا گذاشتی.

### یادداشتی از بیمارستان

همراه وصیتنامه ات یادگاری دیگری نیز از تو دارم که بر آن رویه ای پلاستیکی پوشانده ام. قطعه ی کاغذی ست به اندازه کف دستت، که آن را چند بار تا کرده ای به طوری که میان دو انگشت جا بگیرد. من فقط میتوانم آن را با ذره بین بخوانم. با این وجود دستخط ات پررنگ و خواناست. تو احتمالاً آن را روز دوشنبه، یک روز پس از اسارت نوشته ای. از ما خواسته ای که برخی کارها را تا قبل از چهارشنبه انجام دهیم. افسوس که یک هفته بعد به دستم رسید. پیرمرد آن را کف دستم گذاشت. در پارک ایستگاه راه آهن روی نیمکتی نشستیم. من تای آن را باز کردم ولی نتوانستم بخوانم. او عینکش را گذاشت و برای من خواند. هنوز صدای آرام و مطمئن او را به یاد میآورم. من دستش را بوسیدم و هر دو اشک ریختیم. اینک متن آن یادداشت:

من فرار کردم در خانه ای. ولی آنها مرا تحویل دادند. گویا فرد بسیار مهمی بوده است. گفتم: از خانه فرار کرده ام، و شوهرم اذیتم

میکنند. خود را دزد معرفی کردم. الان دیگر قبول ندارند و میگویند یا فرد مهمی از گروهها هستی یا کار بدی کرده ای و از خانه فرار کرده ای. اگر آدرس ندهی در تلویزیون معرفی میشوی. به هر حال دو فکر کردم: یکی اینکه آدرس ندهم که معلوم است همه چیز لو میرود، یکی دیگر اینکه بگویم شوهرم اذیتم میکرد و از اوایل اردیبهشت به خانه ی پدرم رفته ام. این مدت همیشه اذیتم میکرد و تا همان یکشنبه یا شنبه (شما بگویید یا دمان نیست) صبح زود از خانه بیرون رفت و حرفی نزد. این مدت نیز هیچ حرف نمیزد. همیشه گوشه ای نشسته بود و تا حرف میزدیم گریه میکرد و جایی هم نمیرفت. بگویید از بچگی ناراحتی اعصاب داشت و این مدت هم که ازدواج کرده بود اصلا دردش را به هیچ کس نمیگفت. روز به روز لاغرتر میشد و . . . در این مدت شوهرش به او سر نزد هر چه سراغ میگرفتیم جواب نمیداد. "خط خوردگی" در تابستان که باز هم به ما نگفت که چرا سراغش نمیآید. ما هم چندبار به خانه اش تلفن کردیم ولی نبود. آنجا رفتیم و پیدایش نکردیم. چون ناراحت میشد زیاد پیگیری نمیکردیم. خلاصه از دستش بیچاره شدیم. در مورد خانه ی خودمان: هیچ کس دیگر آنجا نرود. اگر میتوانید تا چهارشنبه عصر کفش های کوه و . . . را از خانه (اگر هست) خارج کنید. من همه چیز را به صورت غیرسیاسی و عادی توضیح میدهم. شما نیز همانها را بگویید. در مورد شغلش هم بگویید دبیر هست و بقیه را خودم جور میکنم. آدرس میدهم و میگویم بعد از رفتن من خانه را اجاره داده و رفته. در مورد دو نفر افراد دیگر خانه هم میگویم نمیدانم، مثل اینکه میخواستند خارج بروند. خبر ندارم. این یک ریسک است. به هر حال مشخصات من دستشان میآید. شاید به این وسیله بتوانم اعدام نشوم.

در ضمن در مورد خانه و اینکه همیشه آنجا بوده ایم و دو نفر دیگر به خارج رفته اند، به پدرشان اطلاع دهید. بگویید عکس شوهر مرا هر چه دارند از خانه خارج کنند. با خانواده ی شوهرم حرف هایتان را یکی کنید. مثلا از بعد از شهریور من به خانه شان نرفته ام و . . . در مورد این دو تصمیم در هر صورت ممکن فوراً با شوهرم یا یکی از دوستان خودمان تماس بگیرید و نظر بخواهید. تا روز چهارشنبه باید جواب به من برسد. اگر نه نمیدانم شما چه کرده اید، و در نتیجه هیچ کاری نمیشود کرد. فوری اقدام کنید. اگر تا به حال نیز کاری کرده اید به من اطلاع دهید. آخرین مهلت چهارشنبه است. بعد از آن اقدام میکنند.

در ضمن اگر تصمیم دوم بود شناسنامه ی من همراه با مدارک پزشکی قبلی در مورد گواتر را در خانه ی خودمان در اصفهان بگذارید. همگی شما را دوست دارم. مرا ببخشید. شوهرم را سلام برسانید. به او

بگویند وضع من خیلی خوب است. تو هم تحمل کن. در مورد خواهرم نیز بگویند معلم هست و حرفی از نبودن شوهرش نزنید. برادر کوچکم نیز به سربازی رفته است. میدانستم که لگن خاصره ات شکسته است ولی نمیدانستم که در بیمارستان بستری شده ای. وقتی که داشتی آن یادداشت را مینوشتی آیا احساس درد میکردی؟ حتی به آن اشاره هم نکرده ای. ذهنت آنقدر درگیر موقعیت ات بوده که نمیتوانسته ای درد را احساس کنی. این موقعیت چه بود؟ تضاد ابدی میان ذهن و تن، ماده و روح. آه، اگر میتوانستی شولایی جادویی بپوشی و از چنگ آنها بگریزی! افسوس ذهن همیشه مقید به سنگینی تن است. با این همه تو نقشه میریزی که تن را به حرکت در آوری و آن را بر سطح ذهنت شناور سازی: این بدن به من تعلق ندارد بلکه از آن کس دیگری ست - یک زن فراری، یک دزد خانه به دوش. کفش های کوهنوردی باید از خانه بیرون برده شوند چرا که به دانشجویی تعلق دارند که صبح های زود جمعه به کوه میرود و دوستان چپ گرایش را ملاقات میکند. در مقابل، پلیس مخفی، تن تو را به اسارت گرفته و با تحت فشار قرار دادن آن میکوشد تا ذهن تو را در چنگ خود بگیرد. این نبرد در ۲۹ شهریور شروع میشود و در ۱۷ دی خاتمه مییابد.

نبرد من متفاوت بود. قبل از اینکه آنها تو را به زندان اوین میبردند باید نجات میدادم، زیرا "توابعین" تو را میشناختند. در این مورد با فرامرز صحبت کردم. او هنوز هم همان گونه های سرخ و لبخند زیبا را داشت، درست مانند اول باری که تو او را دیدی. ما روی خط راه آهن نزدیک جاده ساوه پیاده به راه افتادیم. او خودکار بیکی را به من نشان داد که حمید با سوزن روی آن عبارتی را حک کرده بود که الان مضمون آن را به یاد نمیآورم. او را زیاد نگاه نداشتند. یک هفته قبل از آن در اردبیل تیربارانش کرده بودند. ما روی تل خاک خط آهن نشستیم و من گریستم. او از گوشه ی چشم مرا نگاه میکرد و لبخندش به اندوه میگرایید. فکر میکنم حمید خطی به ترکی نوشته بود، چون فرامرز با صدای بلند زد زیر آواز. من به یاد روزی افتادم که شما سه نفر و من در خانه ی فرامرز نشسته بودیم و مانیفست کمونیست را میخواندیم. چند ماه پیش از قیام بود. من و تو هنوز ازدواج نکرده بودیم و من حس میکردم که فرامرز به تو مهربانانه نگاه میکند.

همان بعدازظهر فرامرز به بیمارستان تو میرود. زن برادر و بابک یک ساله همراهش هستند. تو در کنار دو دختر دیگر توی اتاقی در زیرزمین بستری هستید. سه پاسدار مسلسل به دست دور اتاق و روبروی پنجره ی مشرف به حیاط گشت میدهند. مادر بابک در صف آزمایش خون

میايستند. فرامرز به آهستگی در اتاق تو را باز میکند. تو روی تخت دراز کشیده ای و ملافه ی سفیدی تا روی دماغت را پوشانده است. چشمهایت را بسته بوده و نمیشنوی که فرامرز نجوا میکند: "سیمین، سیمین."

چند ماه بعد فرامرز در تهران دستگیر شد، نزدیک به خانه ای که تو آن روز یکشنبه کله ی سحر از آن جا خارج شدی و دیگر بازنگشتی. او یک سال بعد در تبریز تیرباران شد.

## وزیر

آیا میتوانستم روپوشی سفید بپوشم و تو را بیرون آورم؟ آیا باید اسلحه به کار میبردیم؟ تصمیم گرفتم که از آقایان صاحب نفوذ استفاده کنم - چه از مقامات بالا و چه از رده های پایین. صبح سوار اتوبوس دو طبقه ای شدیم که به وزارتخانه میرفت. من پهلوی دست مادر نشسته بودم و به پاییز نگاه میکردم. هزاران گنجشک پرگو بر روی چنارهای بلند و نیمه لخت نشسته بودند. آیا درست بود که به دیدن او میرفتم؟ آیا مرا دستگیر خواهد کرد؟ هر چند وقت یک بار صدای مسلسل میآمد. مجاهدین خلق در سراسر شهر در حال فرو ریختن بودند. جوخه های اعدام مخالفین را در همان خیابان تیرباران میکردند. ناگهان خود را در برابر عمارت مجلل وزارتخانه دیدم. پاسداری دوستانه از ما بازرسی بدنی کرد و ما به طبقه بالا رفتیم. در راهرو تاریک دو مرد ریشو پشت میز خطابه ای نشسته بودند و از آن به عنوان سنگر استفاده میکردند. یکی از آنها ما را به دفتر وزیر برد و گفت: "همین جا صبر کنید." آنگاه پدر از نو شروع کرد به گفتن داستان. وزیر ده سال پیش در زمان شاه دستگیر میشود. پدر چهره ی او را پشت میله های زندان به یاد میآورد. وزیر گفته بود که او هرگز اشکهای پدر را فراموش نخواهد کرد. دو سال پیش او خودش به جشن عروسی ما آمد. تو برای مهمان ها چای میریختی و من استکانها را توی سینی برنجی براقی میگذاشتم و به مهمان ها تعارف میکردم. به او که رسیدم زیر ریشش لبخندی زد، اما بین ما هیچ کلمه ای رد و بدل نشد، و او شام نخورده رفت.

چند روز پس از نوروز بود: اولین و آخرین "بهار آزادی" ما با یکدیگر عهد کرده بودیم که تا شاه سر کار است ازدواج نکنیم. پس از مدتی طولانی آنها آمدند و ما را به اتاق دیگری بردند. پنجره، شیشه ای قدی داشت. من در کنار آن ایستادم و به دانه های باران نگاه کردم. قبل از انقلاب تو راجع به او زیاد حرف میزدی. او را راهنمای سیاسی خود میدانستی. پس از آزادی از زندان او مخفی میشود. شما از او خبری نداشتید تا وقتی که شنیدید دارد با همان هواپیمایی که

خمینی را از پاریس به تهران می‌آورد به وطن باز می‌گردد. تو هنوز نمی‌دانستی که موضع او چیست. آن شب به دیدارش رفتی و من میدانستم که سرخورده باز خواهی گشت. وقتی که تقی شهرام و یارانش درون مجاهدین خلق، موضع آرمانی سازمان را از "اسلام انقلابی" به مارکسیسم تغییر دادند، او به نجف می‌رود تا خمینی را ببیند. وزیر با تو از اندوه و خشم خود حرف زده بود وقتی که یک روز به خانه ی تیمی اش در تهران می‌آید و می‌بیند که چون او تغییر آرمان را نپذیرفته، دوستانش جاسازی‌ها را خالی کرده و اسلحه و مدارک سازمانی را با خود برده اند. تو البته به راه دیگر رفتی و هنگامی که من تو را در اواخر سال ۱۳۵۶ در دانشگاه تهران دیدم مدتی بود که از مواضع عقیدتی سازمان دست کشیده و به مارکسیسم گرویده بودی. به یاد می‌آورم وقتی که در سال ۱۳۵۵ نسخه ای از کتاب تغییر مواضع ایدئولوژیکی را در دانشگاه صنعتی دیدم، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. همان روز متنی تهیه کردم و آن را به دیوار روبروی کتابخانه ی دانشجویی دانشکده ی فنی چسباندم، جایی که مخالفان رژیم معمولاً نوشته های خود را می‌گذاشتند. عنوان آن چنین بود: "آیا مارکسیست‌ها، انقلابیون مذهبی را خر کردند؟" در آن، نظریه ی "توطئه" را رد کرده و با قیافه ی حق به جانب این تغییر موضع را به قطب بندی خرده بورژوازی و انعکاس آن در جنبش سیاسی نسبت داده بودم. قبل از اینکه از در دیگر دانشکده خارج شوم دو گارد که پشت ستونی کمین کرده بودند به سوی ام دویدند. من موفق به فرار شدم ولی در اثر ضربه ی باتوم یکی از آنها پشتم تا مدتی سیاه بود. تقه ای به در خورد. من برگشتم و همان پاسدار مودب را دیدم که گفت وزیر نمیتواند ما را ببیند، پایین آمدیم. عرض خیابان را طی کردیم و منتظر اتوبوس ایستادیم. من با دقت به ساختمان وزارتخانه نگاه کردم. آیا او داشت پشت یکی از پنجره ها به من نگاه میکرد؟ اگر آمده بود میخواستم به او چه بگویم؟ آیا میخواستم آرمان خود را زیر پا گذاشته و از او خواهش کنم که تو را آزاد کند؟ ذهنم خالی بود. همه ی آنچه میخواستم تو بودی.

### کمیته چی سابق

همان غروب به شهرکی نزدیک جاده ی ساوه رفتم. باید دو بار خط عوض میکردم. قبل از اینکه توی کوچه بیچم، او را دیدم که توی قهوه خانه نشسته بود. با دیدن من شروع کرد به جویدن سبیلش. قبل از اینکه قهوه چی استکان دوم چای را بیاورد پا شدیم. در راه ماجرای تو را برایش تعریف کردم. در خانه نیمه باز بود. به اتاق نشیمن رفتیم و روی قالی زیبایی نشستیم. بعد زنش آمد و چای آورد. شال

خوشرنگ ترکی و دامنی پرچین به تن داشت. نمیدانستم که در چند هفته ی آینده دهها بار به دیدار این خانواده ی گرم خواهم آمد. مکالمه ی ما به سرعت قطع شد. خانه ی او به روی بسیاری از مردم باز بود: کارگران کارخانه ها، دکانداران، دستفروشان، روستاییان، پاسداران و دانشجویان وابسته به گروهها و احزاب مختلف.

تو را از زمان "خانه ی کارگر" میشناخت. گروههای مختلف چپ کوشش داشتند که "خانه" را وابسته به خط خود کنند ولی در راه پیمایی ها او معمولا علم خودش را حمل میکرد که بر روی آن اسم او نوشته شده بود، و بیشترین جمعیت پشت سر آن میایستاد. فکر میکنم که آن زمان تو در کارخانه ی "قرقره زیبا" کار میکردی. سحرها از خانه بیرون میرفتی تا اتوبوس سرویس را بگیری و تا هنگام غروب به خانه برنمیگشتی. یک بار دختر کارگری تو را دست انداخته بود زیرا عرق گیرت را پشت رو پوشیده بودی و او حدس زده بود که در تاریکی عشق بازی کرده ای. من غالبا در بستر بیدار میماندم و به صدای آرام تنفس تو گوش میدادم. تو میخواستی آرمان طبقه کارگر را به میان آنها ببری. به هنگام قیام بهمن دوست من کمیته ای تشکیل داد که در آن سیمد فرد مسلح زیر فرمان داشت. کمیته ها خلائى را که پس از فروپاشی رژیم شاه ایجاد شده بود پر کردند. اما وقتی که مساجد محلی شروع به تصفیه ی عناصر "ناباب" کمیته ها کردند او استعفا داد. با این وجود محبوبیتش کم نشد و قدرتش به طور غیررسمی در محله رو به افزایش گذاشت. او پاسداری را میشناخت که سابقا شاگرد زرگر بوده و اکنون در زندان اوین کار میکرد. شاید این فرد میتواندست کاری بکند. شب و روزی نبود که به خانه اش سر نزنم تا شاید راه علاجی یافته باشد. اگر آنها هنوز در بستر بودند من روی قالی مینشستم تا او دست و رویش را بشوید و زنش سفره را بچیند. دختر بچه ها هنوز خور و پف میکردند و سماور جوشان آرام آرام آنها را همراهی میکرد. در آن فضای روحانی تو را میدیدم. وقتی که با یکدیگر در خیابان دامپزشکی زندگی میکردیم صبح ها من معمولا پایین میرفتم تا از نانوائی سنگگ تازه بخرم اما نرسیده به خانه نصف نان را تمام کرده بودم. تو استکانهای چای را میچیدی و پنیر را می خیساندی تا من برسم. آیا میشد یک بار دیگر با تو ناشتایی بخورم؟ پس از چند هفته، دیگر به آنجا نرفتم. آشنای او نتوانست کاری انجام دهد و هر یک از ما ممکن بود ناخواسته یکدیگر را به دردرس بیندازد.

### قدرت جادویی

من از کوچه ها رفت و آمد میکردم و از خیابانها پرهیز داشتم. جوخه



های اعدام و ماشین های گشت شبانه روز در خیابانها میگشتند و ممکن بود توایی که سوار ماشین های گشت بودند مرا شناسایی کنند. باید در خانه میماندم اما نمیتوانستم بر بی قراریم غلبه کنم. راه رفتن مرا آرام میکرد. در خلال یکی از این خودگریزی ها، در مقابل یک دکان کبابی ایستادم و به خبرهای رادیو گوش دادم. یک هواپیمای ارتشی سقوط کرده بود و برخی از مقامات بالای ارتش و سپاه پاسداران کشته شده بودند. آیا یک میگ عراقی باعث سقوط آن شده بود یا یک انفجار داخلی؟ روشن نبود. اما در ذهن من جرقه ای روشن شد. احتمال یک شورش جدید نمیرفت اما امکان کودتا وجود داشت. در واقع رادیو اخیرا خبر از یک کودتای نافرجام داده بود. تغییری در حکومت میتوانست سرنوشت تو را عوض کند، و تو را به آغوش من بازگرداند. چنین تغییر شکلی را قبلا دیده بودم. در حقیقت تو و من هر دو در آن شرکت کردیم. همه ی این مردان مسلح اونیفورم پوش ریشو با پادگانها، تانکها، زندانها و شبکه ی تبلیغاتی شان میتوانند یک شبه دود شوند.

بیست و یکم بهمن ۱۳۵۷ بود. من داشتم با عده ای از دانشجویان از یک کارخانه برمینگشتم. ما به آنجا رفته بودیم تا کارخانه دار را مجبور به پرداخت حقوق شش ماه عقب افتاده ی کارگران کنیم. دو کارگر او را به صحن جلوی کارخانه آوردند. چاق و بلند بود با گونه های سرخ. از بس ترسیده بود نمیتوانست حرف بزند. کارخانه برای هشت ماه گذشته فروش نکرده بود و او هیچ پولی در بساط نداشت. ما میدانستیم چه کنیم. برخی از کارگران با جسارت تمام حرف میزدند و کارخانه دار مودبانه به آنها گوش میداد. حکومت داشت از هم فرو میپاشید و دیگر نمیتوانست از او حمایت کند ولی کارگران پشتیبانی ما را داشتند. دست آخر تصمیم گرفته شد که کارگران شورایی برای اداره تولید و فروش کارخانه انتخاب کنند. بعد همه ما شروع کردیم به دویدن تا قبل از شروع حکومت نظامی آخرین اتوبوس را از دست ندهیم. اتوبوس در میدان شهید از حرکت ایستاد. ما به درون کوچه ای فرار کردیم. پشت سر ما دسته کوچکی از سربازان تیر هوایی میزدند. گفته میشد که دیشب گارد شاهنشاهی حرکت کرده تا انقلاب را سرکوب کند ولی همافران شورشی در پادگان نیروی هوایی فرح آباد جلوی آنها را گرفته اند.

وقتی که به خانه رسیدم به اصفهان تلفن کردم. دو روز پیش، تو به آنجا رفته بودی تا سری به خانواده ات بزنی. بعد من و حسین تمام بطری های خالی را به سنگری در کنار خانه بردیم. چند موتور سوار نقابدار از مردم میخواستند که به همافران بپیوندند. آنها چریک های فدایی خلق بودند. مردی داشت به مردم نشان میداد که چگونه

کوکتل مولوتف بسازند.

فردا صبح زود در را برای باز کردم. بخاری کار نمیکرده و تو در اتوبوس برای ساعت ها لرزیده بودی. تو را در بغل گرفتم تا گرم شوی. لحظه ای هیجان آور بود: روز قیام فرا رسیده بود.

حسین و من موتورسیکلت هایمان را روشن کردیم و تو و نوشین ترک آنها نشستید. نخست به پادگان فرح آباد رفتیم و من برای اولین بار در زندگیم توی تانک رفتم. برخی از سربازان شورشی صورت هاشان را با زغال سیاه کرده بودند.

گاه گاه صدای تیر می آمد. یک آخوند چاق و بلند تک و تنها روی پیاده روی وسط بولوار قدم میزد. مردم وقتی که از کنار یکدیگر رد میشدند میگفتند: «بگو مرگ بر شاه!» بگو را مقطع و با تاکید میگفتند مثل در کردن تیری و بقیه شعار را کشیده و آرام ادا میکردند. در ضرابخانه کنار حصار سیمی یکی از مراکز ساواک ایستادیم. چند دقیقه قبل مردی یکی از پاهایش را از دست داده بود، چون میخواست وارد حیاط شود. حالا دنبال یک گربه میگشتند تا مین یاب آنها شود! از آنجا به زندان اوین رفتیم. دروازه اش باز بود و جمعیت همه جا دیده میشد. یک نفر از هتل بلند نزدیک به سوی مردم تیراندازی میکرد. حسین قبلا دو سال در اوین زندانی بود و آنجا را خوب میشناخت. روبروی آشپزخانه عده ای جمع شده بودند و میخواستند زمین را بکنند. تصور میکردند که شکنجه فقط میتواند درون چاه های تاریک و زیرزمین های مرطوب اتفاق افتد. آبکش های بزرگ هنوز تا نیمه پر از برنج بود. زندانبان ها با عجله زیاد گریخته بودند. بعد ما از چند دروازه دیگر گذشتیم و خود را درون بندها یافتیم. داخل یک بند در برقی ناگهان بسته شد و ما فکر کردیم که گیر افتاده ایم. در آنجا سلول های کوچک انفرادی دیده میشد که دیوارهایشان رنگ سبز براق داشتند.

پنجره ای در میان نبود. مستراح داخل سلول بود و چراغ داخل محفظه ای فلزی. سوراخی روی در سنگین آهنی به چشم میخورد. عاقبت در برقی دوباره به کار افتاد و ما خلاص شدیم. آن وقت تو لبخند زدی و به حسین گفتی: «زندان کهنه را گشودیم ولی خودمان زندانی جدید آن شدیم.»

در واقع یک گروه مسلح دستاربند سعی میکردند تا مردم را بیرون کنند و زندان را تحت نظارت خود درآورند. آنها داشتند اولین واحد زندانبانی جدید را به وجود می آوردند.

حسین روی زمین یک خشاب خالی مسلسل پیدا کرد. دوباره سوار بر موتورسیکلت شدیم و به سوی زندان قصر رانندیم. من آشکارا دیدم که قدرت یک موهبت الهی نیست. جادو بی اثر شده بود. زندانبانها،

پادگانها و کاخ های سلطنتی همه به صورت ساختمان هایی عادی درآمدند بودند عاری از هرگونه قدرت جادویی. کوشش یک تیرانداز در زندان اوین یا یک واحد کوچک مسلح در زندان قصر نمیتوانست اثر جادو را برگرداند. وزیرای شاه، عوامل ساواک و ارتشبدتها، همه از نژاد انسان بودند بدون فره ایزدی گرد سرهاشان. اکنون رژیم جدید، عطر جادویی تازه ای در هوا پراکنده، عمامه و عبایی الهی به تن کرده تا منشاء زمینی خود را بپوشاند. آیا میتوانستم به بیمارستان بیایم، دستم را روی شانه پاسدار مسلح تو بگذارم و بگویم: «جانم! بازی تمام شده. مسلسل را کنار بگذار و به خانه برو. بگذار من دلدارم را در آغوش بگیرم.»

چه پرمعنا است اندیشه «میرِ نروزی» که حافظ در غزلی از آن حرف میزند: «سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی/ که بیش از پنج روزی نیست حکم میرِ نروزی».

در مصر باستان چنین رسم بوده که هنگام نوروز مردم میتوانند از میان خود شاهی انتخاب کنند و او میتواند برای پنج روز حکم براند. به این طریق، هم حکمروایان و هم اتباع حکومت در می یافتند که قدرت یک نیروی جادویی نیست و ممکن است یک شبه بی اثر شود. شاید این یکی از کارکردهای روز انتخاب در کشورهای دموکراتیک باشد. اما در ایران هر گروهی که قدرت را در دست میگیرد نمیخواهد به منشاء زمینی خود اعتراف کند و همین است که جامعه را به ورطه آدمخواری سوق میدهد.

### تناسخ

در کوچه ها سرگردان بودم که به زنی مانند تو برخوردم. چشمانی درشت داشت با ابروهای نازک به هم پیوسته. چادر سیاه بدنش را نشان نمیداد اما مثل تو لاغر بود. داخل اتاقک تلفن شد و من در کنار در ایستادم و به او نگاه میکردم. بعد از چند لحظه ای در را باز کرد و پول خرد خواست. صدایش هویت او را تغییر داد. با این وجود من از خیال خود دست نکشیدم: آیا امکان داشت که در اثر تناسخ تو در هیأت کس دیگری ظهور کنی؟ در واقع این پرسش، شب اول غیبت تو به ذهن من رسید.

آن یکشنبه قرار بود تو را ساعت پنج عصر در ایستگاه خط شادآباد ببینم. حسین نیز آمد. اتوبوس رفت و تو ظاهر نشدی. ایستادن برای مدت طولانی درست نبود، زیرا گشتی ها ممکن بود به ما مشکوک شوند. از حسین خواستم که برود اما خودم منتظر ماندم. بالاخره آخرین اتوبوس مرا به شادآباد رساند. در راه به یاد آوردم که چند روز پیش راجع به قرار صبح آن روزت با یکدیگر حرف زده بودیم. صادق محل

را میشناخت. او را دیده بودم. گروهبانی بود که به عنوان هوادار با دال دال (سازمان دانشجویان و دانش آموزان پیکار) همکاری میکرد. چند ماه پیش به دلیل عدم شایستگی او را از تشکیلات تصفیه کرده بودی. وقتی که من پرسیدم: «آیا میدانی که او الان چه میکند؟» تو مانند بچه ای که میداند کار نادرستی انجام داده است شرمگانه خندیدی و گفتی: «۲۵ روز است که دیده نشده. اما این آخرین باری است که در آن خانه قرار ملاقات میگذاریم.»

از ایستگاه آخر تا خانه، باید ده دقیقه ای پیاده میرفتم. حسین در زمان شورش «خارج از محدوده» سال ۱۳۵۶ این خانه را با دستهای خودش ساخت. آنها فقط شبها کار میکردند تا بولدوزرهای شهرداری خانه را خراب نکنند. از کشتزار مجاور، بوی تازه خیار، گوجه فرنگی و پیاز می آمد. اولین بار که از این راه با من آمدی برای آن بود که به نوشین بگوییم که ما یکدیگر را دوست داریم. آن شب آنها جای خود را در ایوان کنار باغچه انداختند، و ما داخل اتاق خوابیدیم. نیمه های شب از بوی سوختگی بیدار شدم. لحاف چل تکه شان به «پشه سوز» خورده بود و داشت میسوخت و آنها هنوز در خواب بودند.

خواهرم در بزرگ آهنی را گشود. من به دیوار تکیه دادم و او مرا به داخل برد و گفت: «خودش می آید.» ما صبر کردیم و صبر کردیم و صبر کردیم و عاقبت نوشین مرا به داخل آشپزخانه برد. کپسول گاز خالی شده و او مجبور شده بود که تکه های ماهی آزاد را روی چراغ خوراکی پزی نفتی کوچکی سرخ کند. من سفره و نان را برداشتم و او دیس ماهی را و هر دو به اتاق نشیمن زمهریر برگشتیم. حسین رفته بود که دوستی را ببیند و ما در خاموشی دور سفره نشستیم. من تکه ای از ماهی را به دهان گذاشتم. خام بود و من با حال تهوع به حیاط دویدم. نوشین به دنبال من دوید و مرتب میگفت: «خوب نیخته.» من روی صفا سنگی نشستم و گفتم: «انگار گوشت «عزت» بود که به دهان گذاشتم»، و زدم زیر گریه.

وقتی که حسین برگشت ما نشستیم تا درباره برنامه کار خود حرف بزنیم. از اردیبهشت ماه گذشته سازمان «پیکار» دچار بحرانی کشنده شده بود. در شماره ۱۱۰ پیکار هفتگی «مرکزیت» شعار محوری سازمان را از «علیه حزب جمهوری اسلامی!» تقلیل داده بود. مجاهدین خلق مقر مرکزیت حزب جمهوری اسلامی را منفجر و خمینی، بنی صدر را از ریاست جمهوری عزل کرده بود، و میخواست همه روشنفکران مخالف را قتل عام کند. اکثریت هواداران و اعضای سازمان، از جمله ما با این تاکتیک جدید مرکزیت مخالف بودند و مرکزیت را به دنبال روی از لیبرال ها متهم میکردند. ما میخواستیم که درون سازمان، جناحی از آن خود داشته باشیم و مبارزه فکری را به طور علنی دنبال نماییم. مرکزیت

ما را انحلال طلب چه مینامید و میخواست تصفیه مان کند. در نتیجه سرکوب پلیس و بحران داخلی، سازمان تُرک برداشت و آرام آرام از هم پاشید.

من نمیتوانستم حواس خود را جمع کنم و ماهی نیمه خام و مزه گوشت تو در دهان، ذهنم را پریشان کرده بود. رفتم که بخوابم ولی خیال تو مرا رها نمیکرد: آیا به راستی تو مرده بودی و من داشتم از گوشت تن تو میخوردم؟ اما کجا میتوانستم جسد تو را بیابم؟ خود را چون آدمخواری میدیدم که از گوشت جسد دلدارش میخورد تا روح او در بدنش حلول کند. اما کجا میتوانستم پیکر تو را بیابم؟

اندیشه خوردن گوشت تو به من بازنگشت تا هنگامی که ما سر خاک تو رفتیم: کفرآباد در جاده خاوران. آنجا نسبت به دفعه ای که من و تو با هم آمدیم تا قبر یکی از خویشاوندان من، صادق، را ببینیم، خیلی فرق کرده بود. او جزء اولین گروهی بود که در تیرماه تیرباران شده و عجلوانه در یک قبر دسته جمعی دفن شده بودند. از آنجا که قبرها اندک بود محل آن را به سادگی یافتیم. تو دسته ای گل لاله بر سر مزار او گذاشتی و با سوزن گل سرت روی تکه آجری نوشتی: «صادق! تو مانند نامت بودی.» او از اصفهان به تهران منتقل شده بود تا در یک چاپخانه مخفی کار کند.

اما درست همان روز ورودش، محل لو رفت و همه دستگیر شدگان ظرف دو روز اعدام شدند. معمولا لبخند خجالتی بر لب داشت و خوش خلقی مینمود. اکنون من بدون تو بدانجا آمده بودم. شش ماه بیشتر نگذشته بود و گورستان دیگر شناخته نمیشد. هر سو گورهای تازه چال بود. خویشاوندان کشته شدگان بر سر مزار عزیزانشان سنگ قبر میگذاشتند اما پاسدارها آنها را خراب میکردند. پدر میگفت که محل دفن تو هشت قدم از دروازه و شانزده قدم رو به دیوار است.

چند بار آن را قدم کرد و بعد همه آنجا نشستیم. تو جزء گروهی بودی مرکب از دو زن و پنجاه مرد، که پس از تیرباران در یک گور جمعی چال شده بودید. ما به آرامی اشک میریختیم که یک گروه پاسدار وارد شدند. من خود را پشت چادر خانمی پنهان کردم. از این گذشته، قیافه یک دکاندار را داشتم با شاپو و ریش. بعد پدر گفت: «میخواهم محل را بیل بزنم و عزت را با خودم ببرم اصفهان و توی باغچه خانه مان چال کنم.» مات و مبهوت مانده بودم. وسوسه ای گزنده به جان من افتاده بود. میخواستم تو را برای آخرین بار ببینم و با تو وداع کنم. وقتی که آنها محمد شوهر خواهر تو را در اصفهان کشتند پدر جسد او را دیده بود. در بدنش جای سه گلوله دیده میشد: یکی در سینه و دو تا در پیشانی. ولی آنها اجازه داده بودند که جسد او در گورستان عمومی دفن شود. آیا میتوانستیم جای گلوله ها را در بدنت ببینیم؟

آیا هنوز حلقه ازدواجت را در دست داشتی؟ داغدارانی بودند که اجساد عزیزانشان را در حیاط خانه چال کرده بودند. آن گاه تصویر ماهی نیمه خام دوباره به ذهنم آمد.

نه. نمیتوانستم گوشت تن تو را بخورم. فرهنگ قومی مرا از رسم آدمخواری نیاکانم منع میکرد. تنها میتوانستی در قالب گل ها، پرنده ها و... به من بازگردی. آنگاه به حکمت ریختن آب بر سنگ گور مرده پی بردم. عصرهای جمعه غالباً پدرم مرا به سر خاک پدرش میبرد. ما در کنار سنگ قبر مینشستیم. او همان طور که زیر لب دعا میخواند، با ریگی بر سنگ قبر میکوبید. پسر بچه ای کوزه به دوش آب را روی گور میریخت و پدر به او سکه ای میداد. در کنار آن قبر، درخت کاجی روئیده بود که به سرعت قد میکشید.

اینجا ما فقط گلهای سرخ و لاله داشتیم که زیر پای پاسدارها لگدکوب شده بودند. بعد قصه «بلبل سرگشته» را به یاد آوردم که مادرم عادت داشت تعریف کند: «نامادری، دختر را کشت و از جسدش آبگوشت درست کرد. پدر از آن خورد اما برادر مهربان استخوانهای او را گرد آورد و آنها را چال کرد. از آنجا کاجی روئیده و از آن بلبلی سر برکشیده که میخواند: «منم آن بلبل سرگشته/ بر کوه و کمر گشته...»

### من یک انسان را کشتم

ما حتی یک عکس با هم نداریم. باید بی چهره میماندیم تا ساواک ما را شناسایی نکند. اما من از تو سه تا عکس دارم: تازه ترین آن مربوط است به دوران دانشجویی ات در دانشکده فیزیوتراپی دانشگاه تهران با موی کوتاه پسرانه و گردنی افراشته. درست مانند اولین روزی که یکدیگر را دیدیم. نه. آن روز موهای مجعدت تا سرشانه میرسید. مثل چهره های نقش شده روی دیوارهای تخت جمشید. من و حسین وارد «کافه زندی» نزدیک دانشگاه شدیم و پیش از این که دیزی سفارش دهیم او از پنجره تو را دید. تو و محبوبه داشتید در حیاط خلوت غذا میخوردید. شما پیش از ما تمام کردید و باید از توی راهروی باریکی رد میشدید که ما آنجا نشسته بودیم. برای همین بود که تو را کاملاً از نزدیک دیدم. تو به ما نگاه نکردی و رد شدی. من از قیافه ات خوشم آمد: باریک اندام، میان قامت - یادآور خواهر فرشته خویم: نفیسه. میدانم که او از همان کودکی به صورت نمونه زن دلخواه من درآمد: آن زنانگی مهربان، هوشمند و تکیده. هر وقت که به این الهه پشت کرده ام در عشق شکست خورده ام. مزخرف میگویم! اولین بار که تو را با موی پسرانه دیدم جا خوردم. ما میخواستیم به جنوب شهر برویم و از نمایشگاه های کتاب که در سراسر شهر در دبیرستان ها برپا شده بود کتاب بخریم. پس از بازگشت، به دانشکده

اقتصاد رفتیم تا فیلم داستان «مادر» ماکسیم گورکی را ببینیم. در کافه تریا «موسوی» را دیدیم. او بلند قد بود و چشم هایی شوخ داشت. شما در یک سفر گروهی، دوازده روز با یکدیگر کوهنوردی کرده بودید. وقتی که ما دو نفر در صحن بیرون کافه نشستیم تا چای بخوریم من گفتم که تو را دوست دارم و اگر تو به کس دیگری علاقمند هستی بهتر است همین حالا به من بگویی. تو گفتی که این تعهد خیلی زودرس است. اما من گفتم که میخواهم ماه دیگر به خارج بروم تا شاید بتوانم با مجاهدین خلق (مارکسیست لنینیست) ارتباط برقرار کنم و دوست ندارم که تو را از دست بدهم. روزی که میخواستم به فرودگاه بروم تنها پیشانی ات را بوسیدم. اولین بوسه من بود. از آمریکا برای دو بار نامه نوشتم. پس از دو ماه که برگشتم تو گله کردی که چرا تو را با خود نبرده بودم. در طی این مدت «کبرا» توانسته بود در کارخانه با مجاهدین مارکسیست ارتباطی برقرار کند. برخی از آنها نسبت به جنبش مردم در کوچه و بازار بدبین بودند و آن را خرده بورژوائی میخواندند و هوادار جنبشی صد در صد کارگری بودند. من مقاله ای نوشتم و آنها را به «اکونومیسم» متهم کردم. آن شب سر میز نشسته بودیم، تو داشتی دست نوشته مرا بلند میخواندی تا من آن را تایپ کنم گیسوانت پریشان بود و بوی خوبی میداد. تو را بغل کردم و بوسیدم. اما تو مرا نبوسیدی تا وقتی که من گفتم «مگر نمیخواهی زن من شوی؟» تو گفتی: «میخواهم» و مرا سخت بوسیدی. بدنی زیبا و سفت داشتی: پاهایت، سرین هایت، کمرگهات و پستان هایت. از آن شبِ مهرگان، انقلاب برای من بوی تو را به خود گرفتم.

مادر دو عکس دیگر تو را به من داد. در یکی از آنها تو و او میان باغچه خانه تان در اصفهان، در کنار هم بی حجاب، ایستاده اید و گل ها نیمی از دامن تان را پوشانده است. به مادر قول دادم که چهره او را از عکس خواهم برید. تو بیش از شانزده سال نداری. عکس را در قاب چوبی قهوه ای رنگی گذاشتم سر رف بخاری در خانه مخفی، و در غیبت تو هر وقت میخواستم با تو عشق بورزم آن چشم ها با من حرف میزدند. تو برای همیشه رفته بودی اما در آن زمستان سرد، عکس ات به من گرما میداد. مادرت در خانه تان گلکاری میکرد و تو یک بار با خود یک صندوق گل بنفشه برای کاشتن به تهران آوردی. یک روز حسین، نوشین، مهدی، فریبا، کسری، تو و من همه برگ ها را جمع کردیم، تمام حیاط بزرگ را جارو کردیم، حوض را شستیم و وقتی همه داشتند چای میخوردند و از مهتابی به حیاط پاکیزه نگاه میکردند، تو و من به کمک هم گلهای بنفشه را در باغچه خانه کاشتیم. من خاک را پس میزدم و تو بنفشه های زرد را نشا میکردی. آه، چقدر دلم برایت تنگ شده است عزت!

به چشم هایت در عکس سوم نگاه میکنم. متعلق است به دوران دبستان. موهایت تا بالای چشم هایت را پوشانده اند. چشم هایت همه صورتت را پر کرده اند. آن را زیر دستگاه «بزرگنما» یم میگذارم و شصت بار بزرگش میکنم. چشمهایت زنده هستند، به درخشندگی چشم های خواهرزاده ات نرگس.

ده ساله بود که دیدمش، پس از مرگ تو. در را باز کردم و عجب! این تو بودی که در قالب نرگس به من نگاه میکردی. اگر سقط جنین نکرده بودی حالا میتوانستم تکه ای از تو را داشته باشم. چند ماه پس از قیام بهمن بود. نتیجه آزمایش مثبت درآمد. من با داشتن بچه مخالف نبودم. اما تو میگفتی که اگر مادر شوی خود را خواهی کشت زیرا بزرگ کردن بچه با زندگی مخفی مغایرت دارد. دکتری پیدا کردیم که حاضر شد این کار غیرقانونی را انجام دهد. پس از عمل، او ما را به خانه رساند و من رفتم جگر بخرم تا برایت کباب کنم.

تمام روز تو خاموش بودی. فکر میکنم دو روز پس از عمل بود که به دانشگاه رفتی و چند ساعت بعد بازگشتی. وقتی که در را برایت باز کردم تو را در آغوش خود یافتم. زار میزدی و میگفتی: «من یک انسان را کشتم! من یک انسان را کشتم!» تنها پس از تیربارانت بود که فهمیدم چه میگفتی.

آیا میتوانستم از خواهرت خواهش کنم که نرگس را به من بدهد؟ این سؤال حادثه ای را به یادم میآورد که در دوره کودکی ام دیده بودم. مردی سوار بر دوچرخه میخواست دخترچه ای را برباید اما شاگرد «اکبر قصاب» به دنبال او دوید و چرخش را پنجر کرد. او را میزدند و او همان طور که گریه میکرد میگفت: «زنم مرده. میخواستم یک دختر داشته باشم!»

### بازگشت شعر

وقتی که یک کمونیست جان بر کف شدم، شعرگفتن را کنار گذاشتم و با خود عهد کردم که بدان باز نگردم مگر آن که پرولتاریا آزاد شده باشد. بعد خود را از دانشگاه کالیفرنیا جنوبی در لس آنجلس به دانشگاه تهران منتقل کردم تا بتوانم وظایف انقلابی ام را انجام دهم. البته علاقه من به کلمات فروکش نکرد. مقالات سیاسی نوشتم، به تحقیقات جامعه شناختی در زمینه روستا پرداختم و به ترجمه کتابهای فلسفی و اجتماعی دست زدم اما شعر دیگر نگفتم. بخصوص که تربیت ادبی من با «شعر حزبی» بیگانه بود. اضطراب ناشی از کار مخفی مرا راضی میکرد تا این که آن شب فرا رسید.

چند روز پس از مرگ تو بود. صبح ما به کوه رفته بودیم تا یادت را گرامی داریم. برف زمین را پوشانده بود. ما داشتیم از کنار جویبار



میان «گلابدره» پایین می آمدیم. من بی صدا گریه میکردم و هر چند وقت یک بار خم میشدم و صورتم را با آب یخ جوی میشستم. حسین شعر «نازلی» شاملو را به آواز میخواند و نام تو را در آن گنجانده بود:

«عزت! بهار خنده زد و ارغوان شکفت  
در خانه، زیر پنجره، گل داده یاس پیر  
دست از گمان بدار  
با مرگ نحس پنجه میفکن  
بودن به از نبود شدن  
خاصه در بهار.»  
آنگاه ما همه دم میگرفتیم:  
«عزت سخن نگفت  
عزت سخن نگفت

مهدی پشت سر من روی قالی نشسته بود. من چراغ مطالعه پرنوری را روشن کرده بودم تا بهتر ببینم. قطره های اشک روی برگ های کتابچه جیبی ام میریخت. ناگهان آمد. یک باره برای تو ۹ شعر نوشتم و قلم را زمین گذاشتم. لحن، تصاویر، و اندیشه این شعرها سیاسی ست ولی حس درون آنها خیلی شخصی ست. میخواستم تو را دوباره زنده کنم و انتقام مرگ ات را بگیرم. میخواستم تو را در کنار خود داشته باشم. تو از زبان پریان الهام با من سخن میگفتی. من برگشتم و به مهدی گفتم: «حالا میفهمم که چرا نئاندرتال ها آن گاومیش ها را روی دیوارهای غار آلتامیرا میکشیدند.»

بعد از آن شب، برای چهار سال دیگر شعر ننوشتم. هنوز باید با سایه مرگ، زندگی میکردم. مرگ بوی زندگی تو را به خود گرفته بود و من برای آن آه میکشیدم.

کمتر از یک ماه پس از مرگ تو کنار خیابان در انتظار تاکسی ایستاده بودم. یک پیکان سفید بدون توجه به مسافرینی که پیش از من ایستاده بودند جلوی پای من ترمز کرد. با تعجب در را باز کردم. و دودلانه روی صندلی جلو نشستم. راننده پرسید که آیا من عضو «سازمان پیکار» هستم و چون انکار کردم، گفت مرا به کمیته خواهد برد. برای چند لحظه من با حس شیرین نزدیک شدن به مرگ آکنده شدم و از خود میپرسیدم چرا نگذارم مرا به سرزمین مرگ ببرد جایی که دلدارم عزت در آن انتظار مرا میکشد. با وجود این زود بر احساس مرگ پرستانه خود غلبه کردم و همان طور که ماشین با شتاب میرفت در را باز کردم و از پشت به بیرون پریدم و به داخل خیابانی فرعی دویدم. آنگاه به یاد تو افتادم که در بعد از ظهر ۲۹ شهریور از خانه ای که در آن قرار داشتی فرار میکنی. حدود ساعت ۳ صادق و پاسدارها در را

میزنند.

همه شما از در پشتی فرار میکنید. پاسدارهایی که خانه را در محاصره داشتند دو نفر دیگر را دستگیر میکنند اما تو جسورانه مقاومت میکنی و موفق به فرار میشوی. یکی از آنها به سوی تو نشانه می‌رود، ولی گلوله در لوله گیر میکند و خارج نمیشود. برای آن که خود را پنهان کنی از دیوار خانه ای بالا میروی و بعد به داخل حیاط میپری. بدبختانه لگن خاصره ات میشکند و صاحبخانه تو را در اتاقی زندانی میکند. از آنجا به دوستی تلفنی میکنی و میگویی: «به مجید بگو که من گرفتار شده ام و او باید همه جا پاها را پاک کند.» من داخل مدرسه ای شدم تا خود را پنهان کنم ولی فرارش از من خواست که بیرون بروم. هنگام برگشتن همان پیکان سفید را دیدم که جلوی پای من ایستاد و راننده مرا صدا کرد. او علیرضا سپاسی آشتیانی یکی از اعضای مرکزیت سازمان پیکار بود که فکر میکرد من هویت او را تشخیص داده بودم. او فراموش کرده بود که من نزدیک بین هستم و گرنه آن نقش را بازی نمیکرد. در آن زمان ما به دو جناح متفاوت از سازمان تعلق داشتیم. معه‌ذا دست یکدیگر را فشردیم و جدا شدیم. یک هفته بعد او دستگیر شد و پس از مدت کوتاهی کشته شد. قبل از مرگ خونش را کشیده بودند تا برای سربازان مجروح جنگ «مقدس» به کار رود.

من نه تنها باید مکان زندگی خود را تغییر میدادم و به تبعید می آمدم بلکه باید در معرض دگرگونی ذهنی قرار میگرفتم. نخست کتاب مارکس نه چون یک پیشوا را نوشتم و بعد جاذبه نوشتن شعر دوباره به سراغم آمد. یک روز بعد از ظهر در سپتامبر ۱۹۸۵ در شهرک ونیس نشسته بودم و داشتم به یک فیلم تلویزیونی نگاه میکردم. نخست دختر جوان باریک اندامی را نشان میداد با دو گیس بافته بر پشت، که با پدرش در نوشگاهی نشسته بودند و شاد به نظر میرسیدند.

بعد پدر پشت فرمان تریلرش نشست و راهی را در پیش گرفت که از «دره مرگ» در کالیفرنیا جنوبی میگذشت. ناگهان سنگهایی بزرگ از دو سوی جاده کنده شد و غلت زنان به سقف ماشین خورد. پدر آن شب مرد و من نیمه کاره تلویزیون را خاموش کردم. میلرزیدم و نمیتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم.

برای پیاده روی به کنار ساحل رفتم ولی از ترس و لرزم کاسته نمیشد. به خانه برگشتم. تاریک بود و خاموش.

عصمت هم آن شب به خانه نمی آمد. خود را با شتاب به طبقه دوم ساختمان رساندم و به خانه برادرم رفتم. گفتگو با او و زنش تا حدی مرا از خود بیرون آورد اما پس از مدتی ترس و لرز دوباره به سراغم آمد. در حال گریه عصبی داد میزدم: «عزت! چرا مرا تنها گذاشتی؟» دختر توی فیلم شبیه تو بود. پدرش مانند پدر تو کامیون میراند و

صحنه از شادمانی آغاز میشد و به اندوه، انزوا و مرگ می انجامید. برای مدت سه روز در بحران بودم و باید مثل کودکی دست کسی را میگرفتم.

تقریباً دو ماه بعد یکشنبه ۲۲ دسامبر شعر به من هجوم آورد و تا چهار ماه تمام مرا با خود برد. شعر شبانه روز از من میریخت. آنها را در مجموعه پس از خاموشی گرد آوردم.

عزت! آیا صدای مرا میشنوی؟ دست مرا نگهدار. در آغوشم بگیر. من نتوانستم ترا نجات دهم، نه از طریق وزیر و نه با کمک پاسدار. قدرت دولتی ساقط نشد. از تو کودکی به جا نماند و امکان حلول تو در تن دیگری تنها به صورت یک آرزو باقی ماند. با این وجود من مرگ را انتخاب نکردم.

تو درون این کلمات زندگی میکنی. هرگاه کسی این کتاب را به دست میگیرد ما با جهان سخن میگوییم.